

برای عید، برای آدمها

مردمی هستند که نرسیده به نوروز قرض بالا می‌آورند و همین که بی‌پولی به آنها فشار می‌آورد، یقه هم را می‌چسبند ...



آیا حال شما در هنگامه نو شدن، بهاری شده است؟

جام جم آنلاین: مردمی هستند که نرسیده به نوروز قرض بالا می‌آورند و همین که بی‌پولی به آنها فشار می‌آورد، یقه هم را می‌چسبند و حریم‌شکنی می‌کنند، مردمی که از نوشدن سال، فقط رفتن از خانه‌ای به خانه دیگر را یاد گرفته‌اند، مردمی که نوروز دستمایه‌شان شده است برای فخرفروشی‌شان به دیگران یا پاسخ به کنجکاوی‌های‌شان درباره زندگی خصوصی آنها یا سیراب کردن عطش‌شان به خرید یا ...

مردمی هستند که نوروز برایشان فقط عوض کردن تقویم و اضافه شدن رقمی به عدد سن‌شان است به جای آن که رسمی باشد برای «الي احسن‌الحال» شدن.

چرا برای نوشتن مطلبی درباره نوروز و آدمها، یونس و سیما و مینا و پژمان و بهروز و رویا و بی‌بی گل و مدیر آسایشگاهش را انتخاب کرده‌ام؟ شاید چون این آدمها، نوروز امسال را خاص‌تر از دیگران جشن می‌گیرند، شاید چون در زندگی هرکدام از آنها، راز یا نکته‌ای هست که متفاوت‌شان می‌کند، شاید چون نوروز این آدمها مصداقی از «حول حالنا الي احسن‌الحال» است.

ما سال‌ها حول حالنا الي احسن‌الحال را در لحظه تحویل سال از خدا تمنا کرده‌ایم اما آن احسن‌الحال که درباره‌اش حرف می‌زنیم چیست؟

یونس و سیما

این دو تا عاشق هستند. همیشه عاشق بوده‌اند و همه این را می‌فهمند از آن شیوه دوست‌داشتنی که دست‌های یکدیگر را وقت راه‌رفتن می‌فشارند، از آن نگاه‌های دلبرانه که به هم می‌کنند، از آن عزیزم گفتن‌های شیرین‌شان وقت صدا کردن یکدیگر و از این‌که همیشه طوری احترام هم را نگه می‌دارند که انگار هنوز تازه‌عروس و داماد هستند و غریبه‌ها سخت باور می‌کنند 14 سال از زندگی مشترکشان می‌گذرد.

دغدغه‌هایشان کم نیست. سیما می‌داند شاید آن طرف سال، شرکت شوهرش ریزش نیرو داشته باشد و یونس هم یکی از نیروهایی باشد که عذرش را بخواهند، یونس می‌داند سیما شغلش را به عنوان منشی دکتر دوست ندارد و با شکم برآمده از بارداری، کارکردنش برایش دشوار شده است؛ هر دو می‌دانند که فروردین باید قرارداد اجاره‌نامه خانه را تمدید کنند و احتمالا صاحبخانه کرایه خانه را زیاد می‌کند و ...

سیما می‌گوید «اینها که غصه خوردن ندارد، ما همدیگر را داریم.» یونس دست سیما را می‌فشارد: «بعدا به همه این دلنگرانی‌ها می‌خندیم.»

یونس برای سیما، دو سه مشت گندم می‌آورد تا زن آنها را با دست‌های خودش خیس بدهد برای سبز کردن. سیما ناگهان ساکت می‌شود و اخم می‌کند. یونس با نگرانی می‌پرسد «چه شد؟» و لب‌های خشک زن آرام باز و بسته می‌شوند «هیچی، هیچی...» یونس چند لحظه به چشم‌های درشت همسرش نگاه می‌کند، بعد بلند می‌شود و کاپشنش را تن می‌کند. می‌گوید «چرا نکفتی دلت هوس سمنو کرده؟» سیما از ذوق با صدای بلند می‌خندد و از ذهنش می‌گذرد که یونس چطور در این 14 سال، همیشه فکرهای او را فقط با نگاه کردن به چشم‌هایش خوانده است؟

رویا و بهروز

بهروز امروز وقت برگشتن از آسایشگاه به خانه یک سفره سبز خریده است. فاطمه، دخترش در اتاق، با مداد شمعی‌هایش سرگرم است و گاهی نقاشی کج و کوله‌ای را که کشیده به بهروز نشان می‌دهد. سفره را که می‌بیند می‌پرسد «بابایی این سفره عیده؟» بهروز می‌گوید «آره فرشته من اما این واسه دوست‌های من توی آسایشگاهه، واسه خودمون نیست.» رویا از آشپزخانه می‌آید بیرون. حرف‌های بهروز را شنیده است. با بغض زمزمه می‌کند «تو سال پیش هم وقت تحویل سال شیفت بودی امسال هم

شيفتي؟ اين آسايشگاه، پرستاري به جز تو ندارد؟»

بهر روز سرش را پايين مي‌اندازد و نمي‌گويد كه خودش داوطلب شده است لحظه تحويل سال را كنار جانبازان اعصاب و روان باشد. نمي‌گويد سعيد، همان جانبازي كه چند بار وقتي موج او را گرفته حتي بهروز را هم به ديوار كوبيده و سيلبي زده، ديروز به او التماس كرده و حتي دست بهروز را بوسيده است و با گريه گفته «تو مي‌داني ما عيدها خيلي تنها مي‌شويم، كسي ملاقاتمان نمي‌آيد، پيش‌مان بمان!« نمي‌گويد مصطفي، جانباز 41 ساله‌اي كه تا امروز 2 بار از آسايشگاه فرار كرده، خيال مي‌كند هنوز جنگ است و اگر بهروز نباشد آنقدر رفاقيش را در حال جان‌دادن مي‌بيند كه از خود بي‌خود مي‌شود و سر مي‌كوبد به ديوار و سفره هفت‌سپين را به هم مي‌زند.

نكته: «الي احسن‌الحال« شدن فقط در صورتي امكان‌پذير است كه خودمان هم براي تغيير زندگي و شرايطمان تلاشي كنيم. بهروز خيلي چيزها را به رويانگفته است مثلا اين كه هفته پيش موج يكي از جانبازها را برد و بهروز وقتي مي‌خواست آرامش كند و دست‌هايش را محكم گرفت تا خودزني نكند، همراه او بي‌اختيار و بي‌امان اشك ريخت و بارها و بارها تكرر كرد «حاجي من اينجام! من اينجام! من اينجام!« بهروز حتي به رويانگفته است كه خودش هم جبهه‌اي بوده و بعضي از بيماران آسايشگاهي را كه حالا پرستارش شده است، مي‌شناسد. رو مي‌كند به رويان و مي‌گويد: «سال من بدون آنها نو نمي‌شود رويان جان... من به آنها احتياج دارم.»

مينا و پژمان

آنها هيچ وقت نوروز را جشن نگرفته‌اند. از همان روز اول زندگي مشترك هر دو با هم به تفاهم رسيدند كه رسم و رسوم گذشتگان را نادیده بگيرند. 3 سال از ازدواجشان گذشته و آنها همه سال تحويل‌ها را بي‌خيال گذرانده و وانمود كرده‌اند اتفاق مهمي نيافته است مثلا سال تحويل قبل هر دو پاي اينترنت مشغول چت كردن با رفاقيشان در خارج از كشور بودند و سال پيش از آن، سرشان به تماشايشي فيلمي سينمايي گرم بود.

پژمان اما امسال حال و هوايي ديگري دارد؛ خودش هم نمي‌داند چرا؛ شايد چون ديروز پسركي را ديده همراه مادرش كه تنگ بلوري با دو تا ماهي دستش بوده است و ناگهان دلش براي كودك‌اش تنگ شده يا شايد چون روي تراس همسايه روبه‌رويي دو تا سيني پر از عدس و گندم سبز شده ديده يا چون از كوچه كه رد مي‌شده بوي سبزي‌پلو ماهي مي‌آمده يا ...

مينا را كه صدا مي‌كند همزمان صفحه چتي تازه روي نمايشگر رايانه‌اش باز مي‌شود و زن بي‌آن كه سر برگرداند مي‌گويد «جان؟« پژمان زمزمه مي‌كند «مينا! بيا امسال سفره هفت‌سپين بيندازيم. شب سال نو هم سبزي‌پلو ماهي بخوريم.» مينا دست از تايپ كردن مي‌كشد از جا بلند مي‌شود. لبخندي روي لب‌هايش مي‌نشيند: «اگر خواستي ماهي قرمز بگيري دو تا بگير... سركه و سمنو هم نداريم... توي خانه مادربزرگم هميشه يك گلدان سنبل هم سر سفره بود... اشكالي ندارد ما هم بگذاريم؟« پژمان با بغض سر تكان مي‌دهد: «چه اشكالي دارد نازنينم؟!«

بي‌بي گل و مدير آسايشگاه

بي‌بي گل را يك روز مسوول آسايشگاه سالمندان با بچه‌اي در دستش پشت در آسايشگاه پيدا كرد كه زير لب «تا بهار دلنشين...« را زمزمه مي‌كرد و اشك‌هايش چارقدش را خيس كرده بود. بي‌بي هرگز نكفت از كجا آمده، نشاني‌اش چه بوده يا بچه‌هايش كجا هستند و مسوول مركز هم وقتي چشم‌هاي پف كرده از اشكش راديد ديگر چيزي نپرسيد و فقط گفت «به مركز ما خوش آمديد.»

مدير آسايشگاه به بي‌بي گل نكفت كه آسايشگاه خصوصي است و او بايد پول بپردازد بلكه با مالك مركز توافق كرد خودش بي‌آن كه پيرزن بفهمد هزينه او را بدهد.

در آسايشگاه سالمنداني كه ماه‌هاست خانه بي‌بي شده از همين حالا سفره هفت‌سپين را روي يكي از ميزهاي سالن چيده‌اند. ديروز وقتي مدير آسايشگاه پشت به ديگران رو به سفره هفت‌سپين نشسته بود و با سرانگشت‌هايش نوك گندم‌هاي تازه سبز شده را نوازش مي‌كرد به بي‌بي كه داشت تنگ ماهي‌ها را دستمال مي‌كشيد گفت «بي‌بي گل يك آرزويت را بگو« بي‌بي از بالاي عينك نگاهش كرد: «آرزوي من اينه كه تو پسرمان باشي. آرزوي تو چيه؟« مدير خنديد و بلند شد. سرش را پايين انداخت و با مكث گفت «ممنون« و آنقدر از خجالت سرخ شد كه نتوانست آرزويش را بگويد.

امروز صبح مدير وقتي داشت روي كارت‌پستال‌هايي كه براي سالمندان مركز خريده تبريك سال نو مي‌نوشت، براي بي‌بي گل نوشت.

« سال نو مبارك. آرزوي مرا پرسیدي؟ من در همه سالهاي كودكيام در پرورشگاه، از خدا، مادر ميخواستم و ديروز او آرزويم را برآورده كرد.»

مریم یوشی زاده / گروه جامعه